

فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها حمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم و برفتیم و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لیبی برخوردیم و او را بگیرفتیم . اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم . »

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی دربند بهمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم » و او را دربند کرد و مردک سیاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سوش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عشیشه فرود آمدیم و یارانم مرا به دیدن بانی فرستادند و من بر تپه‌ای رفتم که همه جا را بینم و آنجا دراز کشیدم و این به نزدیک غروب بود و یکی از آنها بیامد و مرادید که بر تپه دراز کشیده بودم و به زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی ای می بینم که اول روز ندیده بودم ، بین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار . »

و چون کمان و تیر بیاورد تیری پنداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به بک سو نهادم و نکان نخوردم .

مرد گفت : « دو تیر من به او خورد اگر دیده‌بان بودتکان خورده بود ، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند . »

گوید : صبر کردم تا گله بیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم و گوسفندان برانیدیم و باز گشیم و بانگزن به طلب کمک سوی قوم رفت و ما شتابان بیامدیم و به حارث بن مالک و گماشته اورسیدیم و هر دو را همراه بردیم و کمکیان قوم بیامدند که تاب آنها نداشتیم و چون نزدیک شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

میخواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم و چندان بیارید که امکان گذر نبود و دشمن را بدیدیم که به ما می نگرست و راه پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کس به ما نرسید .

واقعی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کس بودند .

گوید : و هم در این سال پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی عبیدی فرستاد با نامه ای بدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم : از محمد ، پیامبر فرستاده خدا به منذر بن ساوی

« درود بر تو . من سنابش خدای یگانه می کنم . اما بعد ، نامه تو و ،

« فرستادگانت رسیدند ، هر که نماز ما کند و ذبیحه ما بخورد و روبه قبله

« ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که در بیغ

ورزد باید جزیه دهد. »

گوید : پیامبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمانان از

ذبیحه شان نخورد و زن از آنها نگیرد .

گوید : و هم در این سال پیامبر خدای عمرو بن عاص را سوی جیفر و عباد

پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیامبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص

زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت .

گوید: و هم در ربیع الاول این سال شجاع بن وهب بایست و چهار کس سوی

بنی عامر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر یک از آنها پانزده

شتر رسید .

گوید: و هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاق

رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند و همه یاران عمر

را بکشند و او با زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقعی گوید : ذات اطلاق در حدود شام است و مردم آنجا از طایفه قضاعه

بودند و سالارشان مردی بہ نام سدوس بود .

گوید : وہم در اول صفر این سال عمرو بن عاص کہ بہ نزد نجاشی مسلمان

شدہ بود پیش پیغمبر آمد و عثمان بن طلحہ و خالد بن ولید نیز ہمراہ او بودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمرو بن عاص چنان بود کہ خود او گوید :

وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتم گروہی از قرشیان را کہ با من ہمدل

بودند و سخن من در آنها اثر داشت فراہم آوردم و گفتم : « بخدا می بینم کہ کار

محمد بالا می گیرد و مرا رای و نظری هست ، شما چہ می گوئید ؟ »

گفتند : « رای تو چیست ؟ »

گفتم : « رای من این است کہ پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم ، اگر محمد

بر قوم ما غلبہ یافت پیرو او باشیم کہ زیر تسلط او باشیم بہتر از آنست کہ زیر تسلط

محمد باشیم و اگر قوم ما غلبہ یافتند ، ما را نیک شناسند و جزئیکی از آنها نبینیم . »

گفتند : « این رای صواب است . »

گفتم : « پس چیزی فراہم آرید کہ بہ نجاشی ہدیہ کنیم . » بہترین ہدیہ

سوزمین ما برای وی چرم بود . چرم بسیار فراہم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم و نزدیک

وی بودیم کہ عمرو بن امیہ ضمیری آمد ، کہ پیغمبر او را در کار جعفر بن ابی طالب

و یاران او فرستادہ بود .

گوید : و من بہ یاران خویش گفتم : « اینک عمرو بن امیہ ضمیری آمدہ ، من

پیش نجاشی روم و بخواہم کہ او را بہ من دہد کہ گردنش بزخم و قرشیان بدانند کہ

انتقامی گرفتہ ام و فرستادہ پیغمبر را کشنہ ام . بہ این قصد پیش نجاشی رفتم و چنانکہ

معمول بود پیش وی بہ خاک افتادم .

نجاشی گفت : « دوست من ! خوش آمدی از دیار خود ہدیہ ای آورده ای ؟ »

گفتم : « آری ، ای پادشاہ چرم بسیار ہدیہ آورده ام . » آنگاہ چرمها را پیشکش

کردم کہ پسندید و او را خوش آمد . سپس گفتم : « ای پادشاہ یکی را دیدم کہ از

پیش تو بیرون می‌شد او فرستادهٔ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خوش بریزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم در هم شکست و اگر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : «می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا او را بکشی ؟»  
گفتم : «ای پادشاه آیا چنین است ؟»

گفت : «ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو که برحق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسی بر فرعون و سپاهش غالب شد .»  
گفتم : «از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی ؟»

گفت : «آری» و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم و رای من از آنچه بود بگشته بود و اسلام خویش را پوشیده داشتیم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم و در راه خالد بن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد و این پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : «ای ابو خالد کجا می‌روی ؟»

گفت : «بخدا کنار روشن شد و این مرد پیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : «بخدا من نیز می‌روم مسلمان شوم .» و هر دو به نزد پیمبر خدا رفتیم و خالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد . آنگاه من به پیمبر نزدیک شدم و گفتم : «ای پیمبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشی و از خطاهای بعد سخن نکرده .»

پیمبر گفت : «ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می‌کند» و من

بیعت کردم و باز گشتم .

ابن اسحاق گوید : عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و با آنها مسلمان شد .

سخن از حوادث

سال هشتم هجرت .

در جمادی الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

وقصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفه قضاعه بود و پیمبر می خواست آنها را به ائتلاف آورد و اشراف مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد . پس از آن عمرو کمک خواست و ابی عبیده بن جراح را با دو بیست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر فرستاد که همگی پانصد کس شدند .

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی و عنبره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و سبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آورد و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت بیمناک شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمک خواست و پیمبر ابوعبیده بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان الله علیهم به کمک او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می فرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت : « ترا به کمک من فرستاده اند »

ابوعبیده گفت : « ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان من نبری من اطاعت تومی کنم ،

عمرو گفت : « من امیر توام و تو کمک من هستی »

ابوعبیده گفت: «چنین باشد» و عمرو بن عاص با کسان نماز کرد.  
 واقفی گوید: و هم در این سال غزوهٔ حبط رخ داد و سالار آن ابوعبیده بن  
 جراح بود که پیمبر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جبهه  
 فرستاد و به سخنی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان  
 ابوعبیده بن جراح بود و گرسنه ماندیم و مدت سه ماه برگ درخت می خوردیم و حیوانی  
 از دریا بر آمد که آنرا عنبر می گفتند و یک نیمه ماه از آن می خوردیم و یکی از انصار شترانی  
 بکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت.  
 ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبدالله گوید: به سخنی افتاده بودند و  
 سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت.

گوید: سری دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سروز  
 از آن بخوردند و چون پیش پیمبر باز گشتند کار قیس را باوی بگفتند و او صلی الله  
 علیه و سلم گفت: «بخشندگی خوی این خاندان است».

و دربارهٔ ماهی گوید: بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنرا تمام می کنیم  
 دوست داشتیم چیزی از آن همراه داشته باشیم».

از خوردن برگ درخت سخنی در روایت ابن دینار نیست.

ابوالزبیر به نقل از جابر گوید: «پیمبر یک پوست خرما به ما داد و ابوعبیده  
 مشت مشت به ما می داد، پس از آن یکی یکی می داد که آنرا می مکیدیم و تا شب آب  
 می نوشیدیم و چون خرما تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم  
 آنگاه ماهی مرده ای از دریا برون افتاد، و ابوعبیده گفت: «گرسنگان بخورید».

گوید: ابوعبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سوار از زبر آن  
 می گذشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم

و چاق شدیم و چون به مدینه آمدیم و قصه را با پیمبر بگفتم او صلی الله علیه وسلم گفت: «روزی ای را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیمبر فرستادند و از آن بخورد.

واقعی گوید: این غزوه را خبط از آن گفتند که در اثنای آن خبط یعنی برکت درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر علفخوار شده بود.

گوید: و هم در شعبان این سال پیمبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد و سالار آن ابو قتاده بود.

عبدالله بن ابی حذر اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتند و دو بیست درم مهر او کردم و پیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمک گیرم. گفت: «چقدر مهر کرده‌ای؟»

گفتم: «دو بیست درم.»

گفت: «سبحان الله، اگر درمهارا از کف دره می گرفتید، بیش از این نمی کردید. بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.»

گوید: چند روز بعد یکی از بنی چشم بن معاویه به نام رفاعه بن قیس یا قیس بن رفاعه با گروهی بسیار از قوم چشم بیامد و در بیشه فرود آمد و می خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آورد.

گوید: او در طایفه چشم نام آور و بزرگ بود. و پیمبر سرا با دوتن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» و شتری لاغر به ما داد و که یکی از ما بر آن نشست و از ضعف برخاستن نتوانست و کسان از پشت کمک کردند تا به زحمت برخاست و پیمبر گفت: «نوبت به نوبت سوار شوید.»

گوید: برقیتم و شمشیر و تبر همراه داشتیم و نزدیک غروب به عشبیه رسیدیم و من در گوشه ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند و به آنها

گفتم وقتی شنیدید که نکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم نکبیر گوید و حمله کنید .  
 گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم با خبری از آنها  
 به دست آریم، و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دبر کرد و بر او  
 بیمناک شدند و سالارشان رفاعه بن قیس برخاست و شمشیر به گردن آویخت و گفت :  
 «به دنبال چوپان می‌روم ، گویا حادثه‌ای برای او رخ داده.» و کسانی از همراهان وی  
 گفتند : «نرو ، ما می‌رویم .»

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت : « بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید .»

گوید : روان شد و نزدیک من رسید و من تیری بینداختم که در قلب وی  
 جای گرفت و صدایش در نیامد و من برجستم و سراورا بریدم. آنگاه از يك طرف  
 سپاه حمله بردم و نکبیر گفتم و دور فتم نیز حمله کردند و نکبیر گفتند و قوم فراری  
 شدند و زن و فرزند و سبک و زن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند  
 فراوان برانیدیم و پیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به  
 من داد که زخم را به‌خانه آوردم .

به گفته واقدی پیمبر ایی حذر را با ابوقناده به این سفر جنگی فرستاد و  
 شانزده کس بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر يك شانزده سهم گرفتند و هر شتر  
 بر ابوده گوسفند بود ، و چهار زن گرفته بودند که پکیشان دختری زیبا بود و به ابوقناده  
 رسید و محمیه بن جزء درباره او با پیمبر سخن کرد و پیمبر از ابوقناده پرسید و گفت  
 او را از غنیمت خریدم .

پیمبر گفت : « او را به من ببخش.»

ابوقناده دختر را به پیمبر بخشید که او را به محمیه بن جزء زبیدی داد .

گوید: و در همین سال پیمبر ابوقناده را به غزای دره اضم فرستاد.



عبداللہ بن ابی حذرر گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنسی چند از مسلمانان و از جمله ابوقتاده حارث بن ربیع و محلم بن جثامہ لینی برفنیم و چون بہ درۂ اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکہ بود، عامر بن اصبط اشجعی بر ما گذشت کہ بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانسی گفت و ما دست از او برداشتیم. اما محلم بن جثامہ لینی بہ سبب کینہ ای کہ از پیش در میان بودہ بود بدو حملہ برد و خونش بر بخت و شتر و خرده کالای او را بگرفت و چون پیش پیمبر باز گشیم و ماجر او را با وی بگفتیم این آیہ فر آن در بارۂ ما نازل شد:

«يا ايها الذين آمنوا اذا ضربتم في سبيل الله فسيبوا ولا تقولوا لمن القى اليكم السلام لست مؤمنا تبنغون عرض الحيوة الدنيا فعد الله معانم كثيرة كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم فتبينوا ان الله كان بما تعملون خبيرا»

یعنی: شما کہ ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می سپرید بہ تحقیق پردازید، بہ آنکس کہ سلام بہ شما عرضه می کند نگوید مؤمن نیستی کہ لوازم زندگی دنیا جوید کہ نزد خدا غنیمتہای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد، پس بہ تحقیق پردازید کہ خدا از آنچه می کنید آگاہ است. بہ گفتہ وافدی پیمبر این گروه را در ماہ رمضان هنگامی کہ برای فتح مکہ می رفت فرستاد و ہشت کس بودند.

سخن از

غزای موتہ.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر بہ مدینہ باز گشت، دو ماہ ربیع را آنجا

به سر برد و در جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مونه کشته شدند. عروۀ بن زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی مونه فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی طالب کشته شد عبدالله بن رواحه سالار قوم باشد.» و مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند و چون با عبدالله بن رواحه وداع می کردند بگریست.

گفتند: «از چه می گریی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر آیه ای از کتاب خدای خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم برود و بر خدا حتم و مقرر است. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن در آیم.» مسلمانان گفتند: «خدا یار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرد.»

هنگامی که قوم روان می شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد و با قوم برون شد و پیمبر آنها را بدرقه کرد.

و چون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس از رومیان در ماب بلفا فرود آمده و یکصد هزار از عربان لخم و جذام و بلقین و بهراء و بلی به آنها پیوسته اند و یکی از قوم بلی و ثیره اراشه به نام مالک بن رافله سالار آنهاست. و چون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خبر دهیم که یا برای ما کمک فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم.»

عبدالله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم، چیزی که آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون آمده اید. ما به عدد و قوت و کثرت با

دشمن پیکار نمی کنیم به کمک این دین جنگ می کنیم که خدا به وسیله آن ما را کرامت داده است، برویم که به یکی از دنیکی، پروزی و یا شهادت، می رسم.»  
کسان گفتند: «بخدا این رواجه راست می گوید، بویه راه افتادند.

زید بن ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانه عبدالله بن رواجه بودم و چون به سفر موته می رفت مرا همراه برد و ردیف خود سوار کرد و یک شب که در راه بودیم اشعاری می خواند که به مرگ وی اشاره داشت، و من از شنیدن آن بگریستم و مسرا نازیانه زد و گفت: «ای نابکار ترا چه باک، خدا شهادت نصیب من می کند و تو برمی گردی.»

گوید: مسلمانان ناهدود بلقا رفتند و هرقل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده ای به نام مشارف بود. و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکده موته رفتند و دو گروه آنجا روبه رو شد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی عذر در آن که قطیبه بن قناده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عبایه بن مالک به میسر نهادند، آنگاه به جنگ پرداختند و زید بن حارثه که پرچم پیامبر را به دوش داشت بجنگید تا کشته شد. پس از آن جعفر بن ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد. جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی بن عباد گوید: پدر رضاعی من که یکی از بنی مره بود و در جنگ موته حضور داشته بود می گفت: «بخدا گویی جعفر را می بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن رواجه پرچم را گرفت، در این هنگام بر اسب خویش بود و می خواست فرود آید و لحظه ای مردد ماند و به خویش دلداد و فرود آمد و پسر عموی وی پیامد و پاره گوشنی بدو داد و گفت: «کمی قوت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده ای.» و عبدالله چیزی از آن بخورد و صدای جنگاوران

را از سویی بشنید و با خویش گفت: «توزنده‌ای» و گوشت را پینداخت و شمشیر برگرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله بن رواحه ثابت بن اقوم عجللی پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان یکی را به سالاری برگزید.»

گفتند: «نوسالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالد بن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از معرکه به در برد.

ابوفقاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «زید بن حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن رواحه سالار است» و جعفر برجست و گفت: «باور نمی‌کردم که زید را بر من سالار کنی.»

پیمبر گفت: «برو، تو که نمی‌دانی کدام یک بهتر است.» و قوم برفتند و چندانی که خدا خواست گذشت. آنگاه پیمبر بر منبر رفت و ما گفت تا ندای نماز جماعت داده‌اند و مردم فراهم آمدند و گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است، از سپاه جنگاوران خبرتان دهم، برفتند و با دشمن روبه روشدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آموزش خواست) پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آموزش خواست) پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کسود تا به شهادت رسید (و برای او آموزش خواست) پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت: «خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو بساری او می‌کنی» و از آنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بسر وید و برادران

خود رایاری دهید و هیچکس بجای نماند.» و کسان در گرمای سخت پیاده و سواره به افتادند .

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت: «دیشب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دو بال داشت و دستانش پر خون بود.»

گوید: قطیبه بن قتاده عذری که برمیمنه سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافله سالار عربان حمله برد و او را بکشت .

و چنان بود که کاهنه بنی غنم، تیره ای از قبیله حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابلۀ با آن بیم داد و آنها از لسخیمان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند .

و چون خالد بن ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه باز گردانید. عروه بن زبیر گوید: وقتی بازگشتگان مویه نزدیک مدینه رسیدند پیمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه باز آمدگان بود و برمرکی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» و چون عبدالله بن جعفر را پیش‌وی آوردند او را بگرفت و پیش روی خود سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت: «به خدا فراری نیستند و اگر خدا بخواهد حمله کنانند.» ام سلمه همسر پیمبر به زن سلمه بن هشام بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت: «بخدایان حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه

خدا فرار کرده‌اید و در خانه نشسته و بیرون نمی‌شود.»  
و هم در این سال پیامبر صلی الله علیه و سلم به غزای مکه رفت،

سخن از  
فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیامبر از پس آنکه سپاه سوی مونه فرستاد، جمادی الآخرو  
رجب را در مدینه به سر برد و چنان شد که طایفه خزاعه زبر مکه بر آب خویش به نام  
وتیر بودند و بنی بکر بن عبدمناة بر آنها حمله بردند و مسبب حادثه مردی از بنی الحضرم  
بود که مالک بن عباد نام داشت و هم پیمان اسود بن رزن بود و هنگامی که به تجارت  
می‌رفت در سرزمین خراعه او را کشتند و مالش را بردند، و مردم بنی بکر به تلافی  
خون‌روی یکی از خزاعیان را کشتند و خزاعیان بر پسران اسواد بن رزن دلیلی، سلمی و  
کلثوم و ذویب که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان را بریختند.  
و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی دیل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی الاسود به سبب بر تریشان  
دو خونبها داشتند و ما یک خونبها داشتیم و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر  
بودند، اسلام پیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیامبر و قریش رخ داد از جمله  
مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیامبر پیمان بندد ببندد و هر که خواهد با  
قریشیان پیمان بندد ببندد، و طایفه خزاعه با پیامبر پیمان بستند و بنی دیل بنی بکر فرصت  
را غنیمت شمردند و خواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و  
نوفل بن معاویه دلیلی که سالار قوم بود، اما همه بنی بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی  
دیل شانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب و تیر بودند حمله برد که یکی از آنها

کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند و قرشیان بنی بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شپانه و نهانی به کمک بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفته اقدی آنشب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی بکر و برضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدارا، خدارا.»

و او سخنی وحشت آور گفت که ای بنی بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرد، شما که در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید.

در آن شب که بکریان بر آب و تیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به نام منبه از آنها بکشند و منبه مردی سست دل بود و با یکی از قوم خویش به نام تمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: «ای تمیم فرار کن که من بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم ببرد.» و تمیم برفت و منبه را بگرفتند و بکشند.

و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانه بدیل بن ورقای خزاعی و خانه یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی را که با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی الله علیه وسلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیمبر رفت و با وی گفت که خزاعیان مسلمان بوده اند و ستم دیده اند و از او کمک خواست و پیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «باری می شوید.» و هماندم ابری در آسمان پدیدار شد و پیمبر گفت: «این ابر پیش در آمد باری بنی کعب است.»

پس از آن بدیل بن ورقا با تسنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرا را با وی بگفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید.»

و چنان شد که بدیل بن ورقا و همراهان وی در عسکان به ابوسفیان برخوردند. فرشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناک بودند. و چون ابوسفیان بدیل را بدید گفت: «از کجا می آیی؟» و حدس زد که پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت: «با مردم خزاعه به ساحل ودل این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

و چون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» و به محل خفتن شتر وی رفت و پشکلی بگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبه رفت و چون خواست بر فراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم، فراش شایسته من نیست یا من شایسته فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرک و نجسی و نخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «بخدا دختر کم! از وقتی ترا ندیده ام دچار شری شده ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد و پیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که درباره وی با پیمبر سخن کند. ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ می کنم.»



پس از آن پیش علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب و جوش بود و به علی گفت: «رشته خوبشاوندی تواز همه کسان به من نزدیکتر است ، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم ، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن . » علی گفت: «ای ابوسفیان ، پیمبر عزمی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم کرد .»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد ، می توانی به این پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد ؟» فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی رضای پیمبر ، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن ، می بینم که کارها سخت شده ، راهی به من بنمای .»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالارینی - کتانه ای برخیز و میان کسان پناه بنه و به سرزمین خویش بازگرد.» گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت: «نه ، سودی ندارد ولی جز این چه می توانی کرد.» ابوسفیان در مسجد به پناخت و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند : «چه خبر ؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد . پس از آن پیش پسر ابو قحافه رفتم و کاری نساخت ، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن تر بود ، آنگاه پیش علی بن ابی طالب رفتم که از همه نرم تر بود و کاری به من گفت که کردم ، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه ؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان پناه‌بته، و چنین کردم.»

گفتند: «آیا محمد اینرا نایب کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد.»

گویید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی

را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می‌کرد و

گفت: «دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابوبکر گفت: «قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت: «بخدایسی داتم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت بکوشند و

آماده شوند. آنگاه گفت: «خدا با خیر و خیرگیران را از قرشیان بازدار تا آنها را

غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آماده

حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعنه نامه‌ای به قرشیان نوشت و قضیه را به

آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفته بعضی‌ها به ساره وابسته یکی

از بنی‌عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد و زن نامه را درموی

خوبش نهاد و آنرا بیچید و به راه افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و علی بن ابی طالب و زبیر بن

عوام را بفرستاد و گفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما

را به آنها خبر دهد، او را بگیرد.

علی وزیر بیرون شدند و در حلیفه به زن رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی بن ابی طالب پس دوگفت: «قسم می خورم که پیمبر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی گوئیم با نامه را به من بده با ترا میگردیم.»

و چون آن زن سخنی او را بدیدگفت: «به یکسو رو» علی به یکسو رفت و او گیسوان خود را بگشود و نامه را برون آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و اوصلی الله علیه وسلم حاطب را بخواست و گفت: «چرا این کار را کردی؟» حاطب گفت: «ای پیمبر خدای، من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته ام و اعتقاد نگردانیده ام و لسی مرا در میان فرشیان ریشه و عشیره نیست و پیش آنها زن و فرزند دارم، به این سبب خواستم پیش فرشیان جایی داشته باشم.» عمر بن خطاب که آنجا بود گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تا گردش بزئم که منافقی کرده است.»

پیمبر گفت: «ای عمر چه می دانی شاید خدا عز و جل به اهل بدر نگریت و گفت: هر چه خواهید کنید که شما را بخشیده ام» و خدا درباره حاطب این آیات را نازل فرمود:

«يا ايها الذين آمنوا لاتخذوا عدوى وعدوكم اولياء تلقون اليهم بالمودة و قد كفروا بما جائكم من الحق يخرجون الرسول و اياكم ان تؤمنوا بالله ربكم ان كنتم خرجتم جهاد في سبيلي و ابتغاء مرضاتي تسرون اليهم بالمودة و انا علم بما اخفيتم و ما اعلنتم و من فعله منكم فقد ضل سواء السبيل . ان يثقوكم يكونوا لكم اعداء و يسطوا اليكم ابديهم و السنهم بالسوء و ودوا لو تكفروا . ان نفعكم ارحامكم و لا اولادكم يوم القيامة يفصل بينكم و الله بما تعملون بصير . قد كانت لكم اسوة حسنة في ابراهيم و الدين معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منكم و مما تعبدون من دون الله كفرنا بكم و بدابينا و بينكم العداوة و البغضاء ابدآ حتى تؤمنوا بالله و حده الا قول ابراهيم لآبيه

لاستغفرن لك وما ملكت لك من الله من شئ، ربنا عليك توكلنا واليك اتينا واليك المصير»  
 یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من و دشمنان خودتان را دوستان مگیرید که  
 با ایشان طرح دوستی افکنید ، در صورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر  
 می‌ورزند و پیغمبر را بیرون می‌کنند و شما را نیز ، که چرا به پروردگارتان ایمان  
 آورده‌اید. اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید)  
 شما مودت ایشان را نماند و من به آنچه نماند داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید  
 دانایم. و هر که از شما چنین کند میان راه گم کرده است اگر با شما برخورد کنند  
 دشمنانتان باشند و دستها و زبانتاها را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر  
 شوید. روز رستاخیز نه خوبش و اندانتان و اولادتان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما  
 فاصله پدید می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بیناست. ابراهیم و کسانی که با وی  
 بودند برای شما متمدنایی نکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بتانی که سوی  
 خدا می‌پرستید بیزاریم، به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه  
 توی هست تا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید ( و میانشان مودتی نبود ) به جز گفتار  
 ابراهیم با پدرش که برای نوآمزش خواهم خواست و در قبال خدا کاری برایت  
 نتوانم کرد ، پروردگارا! توکل به تو می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم و سرانجام سوی  
 تو است .

ابن عباس گوید : پس از آن پیغمبر راه سفر گرفت و ابوهرم کلثوم بن حصین  
 غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به روز دهم رمضان بود. و پیغمبر روزه داشت و  
 مردم نیز روزه داشتند و چون به کدید ، میان عسکان و امیم ، رسید روزه بشکست  
 آنگاه رفت تا در مر الظهران فرود آمده ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود ،  
 مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و  
 انصار با پیغمبر آمده بودند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود .

و چون پیمبر در مرالظهران فرود آمد، هنوز قرشیان بیخبر بودند و نمی دانستند چه می کند. در آن شب ابو سفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند با چیزی بشوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیمبر برخورد کرده بود و ابوسفیان ابن حارث و عبدالله بن ابی امیه بن مغیره در نبق العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیمبر روند و ام سلمه با وی صلی الله علیه و سلم در باره آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیمبر، عموزاده و پسر عمه و داماد تواند.»

پیمبر گفت: «مرا با آنها چه کار، پسر عمویم حرمتم برد و پسر عمه و دامادم همانست که در مکه سخنان ناروا به من گفت.»

و چون آن دو تن از گفتار پیمبر خبر یافتند ابوسفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد او را بینم دست پسرم را می گیرم و در زمین سرگردان می روم تا از تشنگی و گرسنگی بمیریم.»  
و چون این سخن با پیمبر بگفتند رفت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقعی گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی ها می گفتند: «قصد قریش دارد.» بعضی می گفتند. آهنگ هوازن دارد.» بعضی می گفتند: «سوی ثقیف می رود.» و پیمبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند و پرچم بسته بود تا به قدید رسید و بنی سلیم یا اسب و سلاح کامل بیامدند. عینه با ننی چند از یاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سفیا به وی پیوست. عینه بسا پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابزار جنگ داری، نه جامه احرام، قصد کجا داری؟»  
پیمبر گفت: «هر جا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خیرها را از قرشیان بازدارد. عباس در سنیابه او رسیده بود و مخزومه بن نوفل در نبق العقاب پیش وی رفته بود و چون در مرالظهران

فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرود آمد عباس گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان برقرشیان درآید و بسه زور وارد مکه شود برای همیشه نسا بود می شوند.» و براسر سبید پیمبر نشست و با خود گفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیابم که سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند .»

گوید: برفتم و در میان اراکها همی گشتم که کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر درباره پیمبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیجان آمده اند .»

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیز ترند . »

و چون صدای او را شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : «ابوالفضلی ؟»

گفتم : « آری . »

گفت : « پدر و مادرم فدایت، چه خبرداری ؟ »

گفتم : « اینک پیمبر خداست که با ده هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی

ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : « پشت سر من بر این استرسوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم که

بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزند.»

گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد و من اسر پیمبر را بدو اندادم تا پیش وی برویم.

دراهم که به آتش مسلمانان می رسیدیم در من می نگر بستند و می گفتند : «عموی پیمبر

براسر پیمبر می رود !»

و چون به آتش عربین خطاب رسیدیم گفت: «این ابوسفیان است ستایش خدایی را که ترا بی پیمان و قرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دویدن گرفت، من نیز استر را که با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدوانیدم تا به در حیمه رسیدیم، و با عمر بنه یکوقت پیش پیمبر شدیم و او گفت: «ای پیمبر خدای، اینک ابوسفیان دشمن خداست که بسی قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزنم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من او را پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیک پیمبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم: «بخدا هیچکس جز من باوی آهسته گویی نکند.» و چون عمر درباره ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر، آرام باش، بخدا این همه اصرار از آن می‌گنی که وی یکی از بنی عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگر پدرم، خطاب، اسلام آورده بود چنان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خطاب شاد می‌شود.» پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.» عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیمبر آورد که چون او را بدید گفت: «ای ابوسفیان، هنگام آن نرسیده که بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

ابوسفیان گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، چه خویشاوند دوست و برادر و بزرگواری، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.» پیمبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟» گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، از این قضیه چیزی دردم افتاده است.» عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق بگویی.»

و او کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس اورا ببر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرفرازی او شود.»  
 پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هر که به خانه ابوسفیان در آید در امان است، و هر که به مسجد الحرام در آید در امان است و هر که در خانه به روی خویش بیند در امان است.»

گوید: «ابوسفیان را ببرم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره بدارم و قبایل بر او می گذشت و او می گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله سلیم است.»

می گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

و قبیله دیگر می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله اسلم است.»

می گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

و قبیله جهینه می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله جهینه است.»

می گفت: «مرا با جهینه چکار؟»

و چون پیمبر با گروه سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند و جز دیدگان نشان دیده نمی شد، ابوسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر و انصار.»

گفت: «ای ابوالفضل، برادرزاده ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»



گفت : « بله چنین است. »

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده . »

او باشتاب برفت و وارد مسجد الحرام شد و بانگ زد : « ای گروه قرشیان،

اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید. »

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : « هر که به خانه من در آید در امان است . »

گفتند : « خانه توبه چه کار ما می خورد ؟ »

گفت : « هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش

بیند در امان است . »

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: « از من پرسیده

بودی آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان کی بود ؟ وی

به روز فتح، همراه پیمبر بود و او صلی الله علیه و سلم به دره مر رسید و آهنگ مکه

داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیمبر را ببینند و

آن هنگام نمی دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی آنها می رود یا سوی طائف

می شود . ابوسفیان و حکیم بن حزام بدیل بن ورقدار را نیز همراه بردند که مصاحبت

وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی آنها را می فرستادند گفته بودند : « ببینید

خطری برای ما نباشد که نمی دانیم محمد قصد کجا دارد ؛ سوی ما می آید یا سوی

هوازن می رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

« و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیمبر خدای و قرشیان برقرار بود که مدت

معین داشت و بنی بکر به قرشیان پیوسته بودند. گروهی از بنی کعب با طایفه ای از

بنی بکر پیکار کردند و در صلحنامه حدیبیه مقرر بود که دوطرف از همدگر دست

بدارند و قرشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعب از این کار خبر یافتند و

به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت و در این غزا در مرالظهران ابوسفیان و حکیم